

فرهنگ عامه و مردم‌شناسی حوزه خلیج فارس در شعر شاعرانش

احمد حبیبی

فرهنگ مردم و فرهنگ عامه (Folklore)، مجموعه‌ای پیچیده است و شامل دانستنی‌ها، اعتقادات، اخلاقیات، هنرها، عادات، آداب و هرگونه توانایی‌هایی می‌باشد که انسان به عنوان عضوی از جامعه به دست می‌آورد.

فرهنگ مردم خلیج فارس، مشحون از شاخص‌های فولکلوریک است و از این روست که پیوندی عمیق و رابطه‌ای صمیمی با زندگی عادی مردم دارد و در واقع، بازتاب زندگی اجتماعی و فرهنگی مردم، شیوه کار و تولید و نحوه زیستن نشان‌دهنده رفتار، منش، اندیشه و تعلق خاطر و دلبستگی‌ها و وابستگی‌های این دیار پر رمز و راز و سواحل مروارید خیزش می‌باشد که تاریخ برخی از اعلام جغرافیایی‌اش مانند: بندرلنگه (بندر مروارید) به دوران هخامنشیان برمی‌گردد که در آن روزگاران به نام: «بندرگوگانا» بزرگ‌ترین بندر تجاری-بازرگانی بوده است.

برخی از محققان و دانشمندان، بر این عقیده‌اند که فرهنگ مردم، مادر بعضی از علوم دیگر است. چرا که دانش‌هایی مانند: «مردم‌شناسی» و «جامعه‌شناسی»، بدون تحقیق در «فرهنگ مردم» امکان‌پذیر نیست.



چنانچه به دقت در فرهنگ مردم هر شهر و دیاری، غور کنیم، متوجه می‌شویم که اهداف و پیام‌های کلی تمام آنها نزدیک به هم هستند و حتی با مطالعه در آثار مکتوب فرهنگی همسایگان و ملل دیگر، مخصوصاً کشورهای آسیای میانه- که روزگاری جزء خاک کشور عزیزمان؛ ایران بوده‌اند- به این واقعیت می‌رسیم که الگوها و آرزوهای این مردمان تا حدود زیادی مشترکند و به دیگر بیان اینکه، بنیان و پایست این فرهنگ‌ها از یک منبع الهام می‌گیرند و از یک آبشخور و سرچشمه، سیراب می‌گردند.

فولکلور هر ملت بر تارک ارزش‌های معنوی آن ملت می‌درخشد. مطالعه آثار فولکلوریک جهانی، نه تنها ما را با اندیشه و احساس دیگر ملت‌ها آشنا می‌سازد، بلکه تفاوت‌ها، تأثیرپذیری‌ها، تأثیرگذاری‌ها، پراکنش و نفوذ فرهنگی (Cultural Diffusion) و وجوه مشترک را نیز آشکار می‌کند و در نهایت، این واقعیت را مسلم می‌گرداند که روح حاکم بر فرهنگ عامه در این شهر و دیار با آن شهر و دیار و بلکه در کل ایران و جهان بشریت، از یک نوع تشابه و همانندی برخوردار است که همچون رشته‌ای معنوی و مستحکم آن را به هم پیوند می‌دهد.

هنگامی که به مطالعه دواوین شعرا و آثار دانشمندان و نوشته‌های عالمان و نویسندگان جزایر، سواحل و کرانه‌های خلیج فارس مبادرت می‌ورزیم، به خوبی احساس نوستالژیکی (Nostalgic) و یاد زادگاه و سرزمین آبا و اجدادی آفرینندگان این کتب و آثار را درک می‌کنیم که چگونه با روشی استادانه، سواحل و کرانه‌های خلیج فارس را، آن طور محکم، متقن، متین و استوار، معرفی کرده، به نگارش در آورده و برای روزگاران به یاد و یادگار گذاشته‌اند که هر کس- مخصوصاً کهنسالان- با خواندن آن، به دنیای پرفراز و فرود گذشته رجعت می‌کنند و در بلندای کاخ‌های خاطره‌ها و سایه‌سار بادگیرهای بلند جنوب و در دل دریا و خلیج نیلگون، موج و احساس برانگیز و شاعر پرور خلیج همیشه فارس، به اوج آمال و رؤیاهای خوش و شیرین شب‌های شروه‌انگیز و شرواخوانی‌های خویش، پیوند می‌خورند. و به قول حضرت «مولانا»:

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست

باقر

«باقر» شاعر و ترانه‌سرایی است که در سایه‌های دیوار می‌آرمید و در فراق معشوق ناله می‌کرد. نامش «نظام» و نام پدرش «ولی» و تخلصش «باقر» و اهل فداغ از توابع لارستان فارس است.

منم باقر، ولی اسمم نظامی به دلبر داده‌ام خط غلامی
همه دارند غلام زر خریدی منم باقر، غلام رایگانی

باقر به دخترعموی خویش عشق می‌ورزید و با اینکه عمویش خواهان ازدواج دخترش با باقر بود با مخالفت زن‌عمو روبه‌رو شد و باقر بیچاره از هجر محبوب سوخت و خاکستر شد! شغل باقر، چاپاری بود و از راه نامه‌رسانی ارتزاق می‌کرد ولی چون دل و دماغش در گرو دخترعمویش بود، لذا دست از قاصدی کشید و سوز دل و درد درونش در فراق معشوقه‌اش، انگیزه ناله‌های جان‌سوزی شد در آفرینش شرواهایی پرشور و ترانه‌هایی پر داستان که از او و از معشوقه و از زندگی‌اش به یاد و به یادگار مانده‌اند.

از ولایت خود یعنی فداغ و صحرای باغ، سفرهای زیادی به لار، بستک، جهرم، جویم، فیروزآباد، خنج، اوز، گراش، کوار، شیراز، بندرلنگه، بندرعباس و سواحل و جزایر خلیج فارس کرد و در این سفرها به عنوان پیک و قاصد، مأموریت‌ها انجام می‌داد. مدتی با سمت دژبانی در حکومت خوانین محلی لار و بستک نیز مشغول بود.

باقر از لحاظ تاریخی در دوره صفوی می‌زیسته و با محیا؛ شاعر معروف دوبیتی‌سرای جنوب و سواحل و جزایر خلیج فارس، هم‌عصر بوده است ولی سال تولد و مرگش به درستی معلوم نیست. همین قدر معلوم است که روزگار را به تهیدستی می‌گذرانیده، فاقد زیبایی چهره بوده و معشوقه‌اش قدی کوتاه داشته است. در جوانی بدرود حیات گفته و به پیری نرسیده است. به زبان فارسی دری و آمیخته با واژگان گویش محلی لارستانی و بستکی، شرواهای (شلوها: شروه‌ها، دوبیتی‌ها، ترانه‌ها) جانسوزی در ایام کوتاه عمر خویش، سروده است.

باقر، دوبیتی‌سرا و ترانه‌گویی است که فی‌البداهه شعر و شروا می‌گفت. می‌گویند جمعی از دوستان و هم‌ولایتی‌هایش عازم سفر حج بودند و علاقه داشتند که باقر نیز با آنان هم‌سفر باشد. بنابراین از او خواستند که در این سفر با آنها همراهی کند. باقر در پاسخ، چنین سرود:



نگارا! بخت من کج، زلف ول کج فلک کج، مدخل و مخرج بود کج
عجب بختی به باقر رو نهاده! که مسکین را میسر کی شود حج!
«باقر» عاشق و دل‌باخته دخترعمویش بود و اگر روزی یکبار او را نمی‌دید، پریشان و
آشفته می‌شد. دخترعمو نیز به پسرعموی شاعرپیشه‌ی خویش، عشق می‌ورزید و دلش برای
وصال او، ریش بود.

زنان ولایت از دلبستگی و تعلق خاطر دخترعمو به باقر، خبرها می‌آوردند و باقر از این بابت
خوشحال و خشنود می‌شد و بر خود می‌بالید که چنین محبوبی با چنان اطوار و رفتاری نیز
خاطرخواه اوست.

عزیزم! راه و رفتارت مرا کشت ترنج و غبغب و خالت مرا کشت
همین که می‌زنی زانو به مجلس تکبرهای شاهانه‌ات مرا کشت
در ابتدا، عموی باقر به این وصلت تمایل داشت اما مخالفت زنش او را نیز منصرف ساخت.
عمو و زن‌عمو با خود اندیشیدند که چگونه دخترشان را به باقر بدهند، او که از مال دنیا چیزی
ندارد!

باقر از این موضوع، بسیار ناراحت شد و از روی درد گریست و خطاب به عمویش فریاد
زد که:

الا عمو! ندادی دخترت را به گوش کردی سخن‌های زنت را
سر پل صراط و روز محشر بگیرد آه باقر دامن‌ت را
«باقر» همراه کاروانیان و کاروان‌سالاران، از این شهر به آن شهر و از این دیار به آن دیار، در
گردش بود و البته خود، قافله‌دار و کاروان‌سالاری نبود بلکه قاصد و پیکی بود و به چاپاری
اشتغال داشت و بدون شک، مسافرت‌های خاطره‌انگیز کاروانی و اتراق در کاروان‌سراهای متعدد
راه‌های جنوب، در تهییج قریحه‌ی شاعری‌اش بی‌تأثیر نبوده‌اند.

فقر مالی باقر و اینکه چرخ غدار روزگار، پوستش را به مسکنت آکنده بود یکی از مهم‌ترین
دلیل‌های مخالفت خانواده‌ی عمویش در پذیرفتن وی بود، چه، عموی باقر، سرشناس، معتبر و
متمول بود.

بیچاره باقر، خود نیز از این درد مفلسی خویش، باخبر بود و از سر سوز این دویستی را سرود:

چه سازم گر به دستم سیم و زر نیست به پهلویم نگار لب شکر نیست
اگر نشنیده‌ای، بشنو ز باقر که درد از مفلسی چیزی بتر نیست!
روزی از روزها، باقر از کوچه معشوقه‌اش می‌گذشت. نگاهی بر پنجره غرقه بلند بالای خانه
عمویش انداخت و درنگی کرد. پس از شنیدن صدای دخترعمویش، خطاب به او گفت:
تو که بالای بونی^۱ گل به جانت ندارم زر، بریزم زیر پایت
طلا و نقره که ارزش نداره تمام هستی باقر فدایت
چند روز قبل از آنکه می‌خواستند معشوقه باقر را به عقد یکی از اهالی معروف و متمول
ولایت در آورند، به عمد، او را به شیراز فرستادند تا به عنوان پیک و قاصد، مأموریتی انجام دهد
و در واقع، در مراسم عروسی حاضر نباشد تا بر زخمش بیشتر وارد نگردد.
مردم شیراز از طبع شعر و شاعری باقر، باخبر بودند و به اطلاع حاکم شیراز نیز رساندند.
حاکم از ورود باقر خوشحال شد و دستور داد، مقلّمات ازدواج باقر را فراهم آورند تا در شیراز،
ماندگار شود.

حاکم، فرمان داد که تمام دختران شیراز به اضافه نه دختر خودش از دروازه شهر شیراز عبور
کنند و باقر در جایی مشرف بر دروازه شهر، بایستد تا هر کدام از دختران را که بپسندد، سببی را
که در دست دارد به سویش بیندازد. این کار صورت گرفت ولی باقر به هیچ یک از دختران،
سببی نزد. حاکم از این بی‌توجهی و بی‌اعتنایی باقر، سخت آزرده‌خاطر شد و گفت: باید سر باقر
را بزنیم!

در این حال و وضعیّت، وزیر و مشاور حاکم، که اهل بصیرت بود، گفت: نه، ممکن است
شرم و حیا، مانع اظهار علاقه‌اش شده باشد. پس، وزیر به نزد باقر رفت و گفت: آیا واقعاً
می‌خواهی که در شیراز زنی به تو بدهیم؟ گفت: خیر. چون من عاشق دخترعمویم هستم و دل و
جانم در بند عشق اوست، زن نمی‌خواهم ولی اگر هدایایی به من بدهید، می‌پذیرم. وزیر به باقر



گفت: «شیراز، خال رخ هفت کشور است» و بهترین زیبارویان جهان را دارد، اگر این‌جا بمانی به آرزوهایت می‌رسی.

باقر در پاسخ، گفت:

کلاغی که به من دمساز باشد به از شاهین به چرخ باز باشد
به هر ویرانه‌ای که دل بگیرد^۲ به از استنبل و شیراز باشد

وزیر، نزد حاکم رفت و گفت: این باقر، عاشق است ولی معشوقه‌اش در ولایتش می‌باشد و در شیراز خودمان، زنی نمی‌خواهد، اگر پولی و هدیه‌ای می‌دهی به او بده تا برود. سرانجام، باقر گفت: تنها، اسب تیزروی می‌خواهم که به سرعت برق و باد، مرا به ولایت خود برساند.

حاکم به آخورسالار گفت: برو و بهترین اسب را به او بده. آخورسالار، اسب خوبی برای باقر، گزین کرد و آن اسب پسر حاکم بود. پسر حاکم در ابتدا مخالفت کرد و گفت من این اسب را به کسی نمی‌دهم ولی با اصرار آخورسالار و این‌که دستور پدرت می‌باشد، سرانجام موافقت کرد.

تعدادی از زنان و نوکران حاکم، از موضوع اسب دادن به باقر، باخبر شده، وارد ماجرا شدند و از باقر خواستند که از گرفتن اسب پسر حاکم منصرف شود و در این بین، یکی از زنان زیباروی اما بیوه، اظهار تمایل کرد که زن باقر شود تا دیگر باقر، برای مسافرت و رفتن به ولایتش به اسبی نیاز نداشته باشد و در اینجا بماند و ماندگار شود. دیگر زنان نیز به باقر پیشنهاد کردند که حتماً این زن بیوه را که دارای ملک، مال، خانه و ثروت است به زنی بگیرد و از این خوشبختی استقبال کند و به قول معروف: «سنگ به بخت خود نزند»، ولی باقر با این دوبیتی به آنها پاسخ داد:

زن بیوه مگیر زنهار زنهار! بگیر یک دختر شوخ وفادار
زن بیوه چو نخل دزد بریده خرک^۳ در پنگ^۴ نمانده غیر لنگار^۵

بالاخره، باقر سوار بر اسبی شد که هیچ از «رخش» رستم و «شبدیز» خسروپرویز کم نداشت. به سرعت برق، دشت، درّه و بیابان را درنوردید. اسب باقر، آن‌طور تند می‌رفت که باقر نیز بر زین مرکب، آرام و قرار نداشت و گویی در فضا، شنا می‌کرد و پروازکنان با صدایی حزین، رسا و دل‌نشین، این شلوا (شروا) را سر داد:



گرفتم کرّای از رمّه شاه کز اشراق تا به مغرب می کند راه
 اگر لطف خدا باشد به باقر جو از جودون خورد، از کهکشان کاه

باقر از بس اسب را تازاند و این مرکب بادپیما را به جولان در آورد، تاب و توان اسب، تمام
 شد و در نتیجه در بین راه ترکید و از بین رفت. پس باقر سواره، پیاده شد و به سرعت گام
 برداشت تا هرچه زودتر به مقصد و دیار معشوقه اش برسد. پاره راهی که رفت، خسته و درمانده
 شد و از چارواداری که در آن مسیر می رفت، خری کرایه کرد و بر آن سوار شد و گفت:

خر سبزه! برو رهوار رهوار کفل پوشت کنم از چرم بلغار
 تو امشب من به دلبر وارسان تو جو بشکن و من بوسم لب یار

دومین مرکب باقر در مقایسه با اسب تند روش آهسته می رفت و به این دلیل باقر ناراحت
 بود. چون صاحب خر و چاروادار باقر را پریشان احوال و مضطرب دید، خطاب به او گفت:

شخصی، همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد، بمرد و بیمار بزیست
 ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنگ، جان به منزل برد^۶

باقر در مسیر راه به برکه و آب انباری رسید که تعدادی از زنان داشتند آب برمی داشتند.
 زنان، مردی را دیدند که سر و صورتش پریشان و آشفته بود. یکی از آنها گفت احتمالاً این
 شخص باقر است، دیگری گفت این باقر نیست. در این بین، باقر، بگو و مگوی آنها را شنید و
 چنین گفت:

سر برکه بدیدم یار شش تا همه حلقه دماغ و میل در پا
 نظر بر هشت و چار افکند باقر غم بر دل که یار من نه پیدا!

یکی از زنان که از اوضاع و احوال باقر بیشتر خبر داشت، دلش به حال او سوخت و گفت
 بیا و آب خنکی بنوش و این قدر خود را به آب و آتش مزین، بالاخره آدمی با سرنوشت زندگی
 می کند. باقر ضمن تأیید سخنان او، با آه و ناله، این شروه (شروا: شلوا) را سرداد:

سرم بر سنگ و فرشم را زمین است خدا کرده که تقدیرم چنین است
 خدا تقدیر باقر این چنین کرد که دل خون از فراق نازنین است!



یکی از آن جمع که زن نکته‌دان و آگاهی بود به باقر گفت: تلاش بیهوده مکن زیرا بساط عروسی دخترعمویت را آماده کرده‌اند و تو در این میان، طرفی نخواهی بست! باقر با آه و حسرت جواب داد: باز هم به بخت و اقبال و تقدیر بستگی دارد، زیرا گفته‌اند که: «بسیاری از عقده‌های بسته و کابین‌های بریده مانند خواب‌های دیده شده است.»

ولم، آرایش رخت است امشب که بسیار بر دلم سخت است امشب
به حجله‌ش می‌برند دلدار باقر هنوز وابسته با بخت است امشب
زن دیگری از آن جمع به باقر گفت اگر ما گذارمان به خانه عمویت بیفتد، برای معشوقه و محبوبیت چه پیامی داری؟ باقر در پاسخ چنین سرود:

اگر یار مرا دیدی به خلوت بگو: ای بی‌وفای کم‌محبت!
گریبان من از دست تو چاک است نخواهد دوخت باقر تا قیامت!
باقر پس از گفت و گو با زنان سر برکه، به سرعت راهش را ادامه داد تا هرچه زودتر به ولایت برسد. چون به خانه‌اش رسید صدای ساز و دهل شنید و خبردار شد که عروسی دخترعمویش می‌باشد. در این اثنا باقر وقت را مغتنم شمرد و پیش خودش گفت امتحانی می‌کنم، ببینم دخترعمو به راستی، خاطرخواه من است یا نه؟
برای انجام این کار، باقر در خانه‌اش دراز کشید و به مادرش گفت برو جار بزن و مردم را خبر بده که باقر مرده است!

دخترعموی باقر که همان عروس باشد، چون خبر مرگ باقر را شنید از وسط مجلس عروسی بلند شد و رفت خود را به روی نعش باقر انداخت. گویا، دخترعمو نیز طبع شعرش گل می‌کند و خطاب به باقر می‌گوید:

الا باقر! مگیر خیلی بهانه کسی چون تو نمرده بی‌گمانه
سر دستم حنای نیم‌رنگ است سر و پای پتی^۷ هُندم^۸ ته خانه^۹
پس، باقر متوجه می‌شود که واقعاً او را دوست می‌دارد و عشقش نسبت به او قلبی و حقیقی است. و در اینجا است که خطاب به محبوبش می‌سراید:

قسم خوردم به والله و به بالله قسم بر آیه نصر^{۱۰} من الله



به غیر از تو نگیرد یار، باقر اگر دنیا شود زیرش به بالا

قسم خوردم که تا باشد حیاتم غلام و چاکر عهد و وفاتم

به غیر از تو نگیرد، یار باقر از این دم تا دم روز مماتم

ولی چون مردم، کم‌کم فهمیدند که باقر نمرده بلکه خود را به مردگی زده است، از دور و برش پراکنده شدند و هر کس به خانه و کاشانه خود رفت. عروس را نیز به مجلس عروسی بازگرداندند.

عروس به خانه که رسید با شوهرش عهد و پیمانی بست که باید شب اول نزد باقر بروم. شوهرش پذیرفت و آن شب که عروس به سوی منزل باقر می‌رفت، در مسیر راه با چند نفر دزد برخورد کرد. دزدان چون زن آرایش کرده و زیارویی را دیدند به او گفتند: در این وقت شب به کجا می‌روی؟ زن ماجرا را کاملاً توضیح داد. رئیس دزدان گفت: تو که چنین شوهری داری و با این‌گونه عهد و پیمان می‌خواهی وفاداری را ادا نمایی، ما هم همراهی‌ات می‌کنیم و به عنوان تفنگ‌چی و نگهبان از تو محافظت می‌کنیم.

وقتی باقر، دخترعمویش را در کنار خود دید، گفت: ای دخترعمو! تو که چنین شوهر جوانمردی داری من هیچ‌گونه قصد بدی نسبت به تو ندارم، فقط مشتاق دیدارت بودم که آن‌هم با ارادت و اخلاص تو، میسر گردید. پس اینک خودم همراهی و بدرقه‌ات می‌کنم و تو را به منزل شوهرت می‌رسانم. دخترعمو گفت: نه، لزومی ندارد زیرا من تعدادی تفنگ‌چی و محافظ به همراه دارم.

بعد از این جریان، باقر هر روز به خانه‌ی دخترعمویش می‌رفت و حتی به عنوان خدمت‌کار خانه، کارهایش را با دل و جان انجام می‌داد و البته از دیدن او لذت فراوان می‌برد. آری، باقر، دیگر فرمان‌بر خانه بود و با پاکی، صداقت و راستی گوش به فرمان دخترعمو و شوهرش بود. اما مردم، ساکت نشستند و گروهی از اقوام و نزدیکان داماد، باقر را تهدید کردند که نزد

حاکم از تو شکایت می‌کنیم تا به بند و زندان بیفتی و به سزای اعمالت برسی. باقر گفت:

هر آن کس عاشق است از جان نترسد نه از گند^{۱۰} و نه از زندان، نترسد

چو گرگ گشنه‌ای اندر بیابان که او، از هی‌هی چوپان نترسد



آنانی که اهل سخن‌چینی و فتنه‌انگیزی بودند نیز دست به کار شدند و نزد شوهر دخترعمو، فسادی کردند و به او گفتند: چه قدر عیب و زشت است که باقر همیشه در خانه‌ات و با زنت می‌باشد. بالاخره این مردم ماجرا آفرین، آن‌قدر سخن‌چینی و هیزم‌کشی کردند که آتشی افروختند. و شعله‌های این آتش، چنان زبانه‌ای کشید که در روزی از روزها، مرد خانه، باقر را از بالای غرفه و بالاخانه، پایین انداخت و متأسفانه باقر مرد!

باقر را به قبرستان بردند تا به خاک بسپارند. به دخترعمو نیز خبر دادند که باقر مرده است. دخترعمو گفت: قبلاً به من دروغ گفتند و خبر مرگ باقر به من دادند ولی حالا باید خودم بروم و از نزدیک واریسی کنم. دختر عمو خود آمد و دید که واقعاً باقر مرده و مردم در حال کفن و دفن او هستند. دخترعمو کاردی را که از پیش آماده کرده بود، به سینه خویشت فرو برد و خودش را کشت!

ابتدا باقر را و بعد دخترعمو را به خاک سپردند. جالب اینجاست که در هر نقطه‌ای که قبر دخترعمو می‌کنند، همان‌جا، قبر باقر بود و نعش باقر از زیر خاک پیدا می‌شد. می‌گویند نود و نه قبر کردند و در همه آنها، جسد باقر پیدا شد تا سرانجام در قبر صدمی، دخترعمو را کنار باقر دفن کردند.

ترانه‌های باقر

شب لیل ^{۱۱} زمستان است، امشب	بهار از نو گلستان است، امشب
کبابی از دل باقر بسازید	که سرو نازنین مهمان است، امشب

ولم سر شُست و گیسوها ز نو بافت	دل شوریده باقر ز نو باخت
دو هشت و چار افکنده به دوشش	دو ده تایی دگر زیر سر انداخت

نه هر بالا بلندی ماهتاب است	نه هر سنگ و گلی در خوشاب است
نه هرکه یار گویی، باقر است او	نه هر ترکی زبان افراسیاب است



سفر سخت است و ترک یار سخت است
شزان^{۱۲} ترسم بمیرم در غریبی
جمال یار دیدن، مرد و بخت است
که مردن در فراق یار، سخت است

چشم^{۱۳} در راه، دلم در انتظار است
اگر مه سرزند از برج اقبال
اگر مه سرزند گویم نگار است
بگویم قاصد زیبانگار است

سرت نازم سرانداز تو تور است
تو یک ناری و صد بیمار داری!
شکر گرد لبانت تلخ و شور است
اگر باقر نمی‌خواهی نه زور است

دم دروازه شیراز چه تنگ است!
شنیدم خلعتی دادن به باقر
بیاض گردن باقر قشنگ است
ندانم خلعت شاهان چه رنگ است؟

سرم بر سنگ و فرشم را زمین است
خدا تقدیر باقر این‌چنین کرد
خدا کرده که تقدیرم چنین است
که دل‌خون از فراق نازنین است

دلم از دود تنباکو سیاه است
اگر باور نداری قول باقر
اگر باور نداری نی، گواه است
قلم بشکن چنان مغزش سیاه است

تو که ره می‌روی، استادان از چیست؟
تو که با ما سر و کاری نداری
تو که استاده‌ای، خندیدن از چیست؟
نگه از زیر چادر کردنت چیست؟

به مانند قد سروت، پری نیست
اگر باقر نمی‌خواهی بگو فاش
محبت‌ها، مثل دیگری نیست
دگر حاجت به جنگ زرگری^{۱۴} نیست



الا دختر! فدای رنگ و بویت
 برو راز دلت با مادرت گو
 فدای غبغب زیر گلویت
 که فردا باقر آید گفت و گویت

به نوروز، گو ماند قرص رویت
 به سوی گل مرو دلدار باقر!
 بهار تازه ماند جعد مویت
 که بلکه گل خجل گردد ز رویت!

گذارم بر دم دروازه افتاد
 هنوز دستم به دستش نارسیده
 دو تا چشمم به یار تازه افتاد
 در این شهر خراب، آوازه افتاد

به غربت رفتنم تعجیل دارد
 فلک! زنجیر کن از گردنم دور
 فلک در گردنم زنجیر دارد
 که غربت خاک دامن گیر دارد

تو که میلست به من یک جو نباشد
 نگارا! گر نداری میل باقر
 تو که راحت به من یک رو نباشد
 شتر دزدیدن و کوکو نباشد^{۱۵}

نگارم تا که ابرو برهم افکند
 ز بس هی زد جهان بر قلب باقر
 کمان از دست زال و رستم افکند
 چو جام از دست جمشید جم افکند

اگر غم بود و همدم بود، چه غم بود
 جراحات، زخم باقر کرد ناسور
 بهار تشنه، شبنم بود چه غم بود
 لب دلدار، مرهم بود چه غم بود

برو حال دل از دلدار واپرس^{۱۶}
 اگر باور نداری قول باقر
 درازی شب از بیمار واپرس
 برو از زن هم‌جادر^{۱۷} واپرس



خوشا روزی تو گل بودی، مو بلبل
تو گفתי صبر کن، کردم تحمل
الهی خانه بدگو بسوزد!
گل از بلبل جدا کرد، بلبل از گل

بهار آمد، به دل داغ تو دارم
هوای مسکن و باغ تو دارم
هزاران میوه در باغ دگر هست
نظر بر میوه باغ تو دارم

ولم غم، مونسم غم، همدم غم
غمم با کس نگو، ای یار باقر!
غمم هم صحبت و هم‌راز و محرم
مریزا، بارک الله، مرحبا غم!

بهارا! دلبر دلکش ندارم
به دنیا روزگار خوش^{۱۸} ندارم
سر و مالی که دارد جمله باقر
به پای آن گل بی‌غش ندارم

مجرم

محمدحسن غیرت متخلص به مجرم بستکی فرزند فایز بستکی به سال ۱۲۷۸ خورشیدی در بستک متولد شد. سه ساله بود که پدرش رخت از جهان بریست، پس، وی نزد مادر و به سرپرستی برادر بزرگترش، بزرگ شد. تحصیلات را نخست در بستک و سپس در مدرسه علمیه «کوهیج» نزد «شیخ شافعی» دنبال کرد.

شاعری را از پدر به ارث برده، در بیشتر قالب‌ها، مخصوصاً در غزل، رباعی و دوبیتی اشعار فراوان سروده است. مجرم بستکی در سال ۱۳۴۳ خورشیدی در بستک دار فانی را وداع گفت و در همان جا به خاک سپرده شد. کتاب «دوبیتی‌های مجرم بستکی» به کوشش و تصحیح «احمد حبیبی» توسط انتشارات همسایه به سال ۱۳۷۶ چاپ و منتشر شد.

ز رو بر مهر و مه می‌لافت امشب
چهل گیسوی مشکین بافت امشب
مه مجرم ز تیر غمزه و ناز
دو صد پهلوی هم بشکافت امشب



ز عشقت ای نگار سیب غبغب
جدایی بس کن از بیچاره مجرم
بر آمد جانم از لب بی تو هرشب
که آمد جان زارم بی تو بر لب

شبم از روی تو روشن چو روز است
شبی مجرم لب بوسید در خواب
هوای جستم بی تو تموز^{۱۹} است
به کامم لذت شهدش هنوز است

ز شرم قامتش گلزار زار است
چه می‌نالی ز عشق یار مجرم!
ولی حیف است که با اغیار یار است
سزای بستن زُئار^{۲۰}، نار است

لبت را قند و قندت را لبان است
اگر بخشی به مجرم بوسه‌ای چند
ز لب‌های تو، بوسی حرز^{۲۱} جان است
مرا دیگر حیات جاودان است

چنین بزمی ز فردوس^{۲۲} برین است
به مجرم گر نشیند یار هرشب
که در پهلوی نگار نازنین است
مرا اقبال و دولت در نگین است

به خوبی چون تو در عالم کسی نیست
تظلم دارم از درد فراقست
که در حسن و جمالت کم رسی نیست
ولی مجرم به وصلت دست‌رسی نیست

مبادا هرگزت ای بی‌وفا! رنج
به شربت ساز و نوش جان بفرما
فرستادم ز بهرت هشت نارنج
به یاد مجرم محزون با رنج

بت لب‌قند شیرین گهر سنج
قرار و صبر و ایمان و دل و دین
نهاده بر دلم درد و غم و رنج
ربود از مجرم غم دیده هر پنج



فغانم بر دل دلبر اثر کرد ز اول هم محبت بیشتر کرد
به سروقت من آمد یار مجرم نشست امشب به پیشم تا سحر کرد

پری رویی به من یار است امروز به رویش چشم من چار است امروز
بت مجرم میان جمع خوبان به خوبی نام بردار است امروز

ز دست دلبر جانانم امروز به آه و ناله و افغانم امروز
چو پرسد یار از احوال مجرم بگو در قلعه دژگانم^{۳۳} امروز

شبی با یار لب‌قند شکر نوش به صد عشرت نشستم دوش با دوش
به مجرم یک جناغی بست و ناگه لبش خاییدم و گفتم فراموش

ز هجران بت بستانم جنانم ز اشک دیده، غرق خون نابم
اگر پرسد ز حال مجرم زار بگو از آتش هجران کبابم

گهی از آب چشم خویش غرقم گهی آتش زند شعله ز فرقم
اگر مجرم کشد آهی ز جورت زمین و آسمان سوزد ز برقم

بتا! بی تو به صد اندوه رفتم به درد غصه‌ها چون کوه رفتم
به وصلت نارسیده مجرم زار به حسرت با غم انبوه رفتم

گل و گل‌غنچه گلگون عذارم شش و پنج و سه باشد سن یارم
چم و خم چون کمان شد قد مجرم ز بس که سال و مه در انتظارم



جواب نامه جانان نویسم به خون دیده از مژگان نویسم
بیا مجرم! که عرض حال دل سوز به آن شاهنشاه خوبان نویسم

به هرجا بنگرم، روی تو بینم ز صد فرسخ، دو ابروی تو بینم
بت مجرم! مکن هرگز تصور که جز تو، مردم کوی تو بینم

بت زیبا شمایل، یار همدم! بر آمد بی تو جانم بر لب از غم
چنین افروختی آتش ز رویت که سرتا پای مجرم سوخت در هم

لب است ای دوست! یا برگ گل است این دو زلف عنبرین یا سنبل است این
که می‌خواند که می‌نالد شب و روز ندانم مجرم است یا بلبل است این

پری رویا! دمی تغییر خو کن دم آخر رسیده، شرم رو کن
بیا که مجرم جان می‌سپارد به دست خویش آبش در گلو کن

عجایب دل‌فریب و دل‌بری تو به یک غمزه، هزاران دل‌بری تو
نه تنها مجرم است دل‌داده‌ی تو هزاران کرده‌ای از دل‌بری تو

بتا! غیر از دل‌آزاری ندانی رسوم الفت و یاری ندانی
چرا ترک وفا کردی به مجرم؟ مگر طرز وفاداری ندانی؟

سید محی‌الدین فرزند سید تاج‌الدین بن سید قطب‌الدین متخلص و معروف به «محیا» در سال ۱۰۲۰ ق. (نیمه اول قرن یازدهم) در روستای کل (کال)^{۲۴} به دنیا آمد.

محیا از نوادگان «سید کامل پیر» و از تلامیذ «شیخ عبادالله انصار» بود و ارادت خاصی به شیخ حسن بستکی داشت و شاعری خوش قریحه و از صلحا و عرفای معروف دوره خود در منطقه بستک، جنوب، لارستان و بنادر بود. اشعار زیادی سروده و دوبیتی‌های معروفی دارد که به اصطلاح محلی «شلوا»^{۲۵} یا «شروا» نامند. شرواهای محیا جان‌سوز، شنیدنی، دوست‌داشتنی و زبان حال مردم در مواقع خوشی و ناخوشی است.

محیا در حدود ۱۲۰ سال زندگی کرد و در زادگاه خود «کال» بدرود حیات گفت و در همان جا به خاک سپرده شد.

محیا از شاعران سبک هندی است. دوبیتی‌ها و شرح حال محیا در کتابی تحت عنوان «محیا شاعری از جنوب» با مقدمه دکتر منصور رستگار فسایی استاد دانشگاه شیراز از تألیفات و تحقیقات احمد حبیبی در بهار ۱۳۷۰ (چاپ اول)، در سال ۱۳۷۷ (چاپ دوم) و در سال ۱۳۸۶ (چاپ سوم) از سوی انتشارات نوید شیراز منتشر شده است.

شب تار است و مه در زیر آب است	دو زلفون ولم در پیچ و تاب است
که محیا بیش از این شـروا نگوید	جوانان پا شوید که وقت خواب است

ولم سرچشمه آب حیات است	نبات و قند و شکر هر سه مات است
اگر یک ذره‌ای محیا بنوشد	چو خضر زنده دایم در حیاط است

به الهی که نامش بی‌شمار است	به مولایی که تیغش ذالفقار است
سر از بالین عشقت بر ندارم	که تا دین محمد برقرار است

شب ابر است و شام گرگ و میش است	نه همدم همدم است، نه خویش خویش است
--------------------------------	------------------------------------



مزن خیمه تو ای محیا در این جا بکن خیمه، که منزل‌گاه پیش است

در این گرمای گرم و کوله در پشت عرق آمد تمام جان من شست
همه گویند محیا پازنی^{۲۶} گشت نه من پازن کُشم، پازن مرا گشت

دلم ریش است و داروی دلی نیست رفیق غم‌گسار عاقلی نیست
به گرداب غم افتاده است محیا چه سازم که نشان ساحلی نیست

عجایب پیر^{۲۷} و پاری^{۲۸} بود و بگذشت عجایب نوبهاری بود و بگذشت
شبنو^{۲۹} در کنار شط بغداد که محیا ره‌گذاری بود و بگذشت

بیا محیای مسکین سخن سنج سخن‌های تو باشد گوهر و گنج
سخن‌های خوش‌نوم^{۳۰} خداوند یک است و نه صد و پنجاه و ده پنج

خوش است آب و هوای بنگر بیخ کباب پازنانم بر سر سیخ
شکار افکند محیا با رفیقان به ست اربعین و الف تاریخ

سر بی عشق سامانی ندارد غم دلبر سرانجامی ندارد
بسی محیا بپرسد از طبیبان مریض عشق درمانی ندارد

نشاید چاره حکم خدا کرد نشاید درد بی‌درمان دوا کرد
میان یار و محیا؛ ناخن و گوشت نشاید گوشت از ناخن جدا کرد

ولم تا خیمه بر روی زمین زد علی شیر خدا شمشیر دین زد



برای خاطر دلدار محـیا

براق از جنت آورد و به زین زد

شب شنبه چه بیدادی به پا شد
محمدرفت و محیا خواهدش رفت

محمـد از بر محیا سوا شد
دو کوه بی ستون از هم جدا شد

به تابستان بهار لاله آمد
برای خاطر مولای محیا

به سن بیست، غم صد ساله آمد
شکر بی کشتی از بنگاله آمد

سمن سیمای دُر دندان لب قند
خراج بوسه محیا چه باشد؟

شنیدستم که داری گله ای چند
خراجش؛ ملک ماچین و سمرقند

ز حد نی و نی دان گر قلم بود
اگر برگ درختان جمله کاغذ

مرکب، آب دریای یمن بود
هنوز هم شعر محیا بیشتر بود

رهم دور و دراز و مرکبم لنگ
سه چیز این جا به محیا رو

به بارم شیشه و راهم گچ و سنگ
سریبی و ره دور و دل تنگ

پسین گاهی^{۳۱} برفتم سینه^{۳۲} تل^{۳۳}
عرق از سینه صاف محمد

قدم گاه علی با سم دلدل
چکیده بر زمین پیدا شده گل^{۳۴}

قدت گل، قامتت گل، کفش پا گل
به گل چیدن در آمد یار محیا

سخن گل، معرفت گل، مدعا گل
سر و گردن گل و نشو و نما گل

شفقت گل، محبت گل، وفا گل

زمین گل، کوه گل، باد صبا گل



گل اندر گل بود دلدار محیا سراسر خاک پاک کربلا گل

شب دوشی کجا پرداختی؟ ای ول! من از میل و نظر انداختی، ای ول!
نگفتی یار محیا، شب به خیری مگر عهد قدیمی باختی؟ ای ول!

دلم غم، دلبرم غم، دلستان غم رهم غم، رهبرم غم، ره نشان غم
میان موج غم بنشسته محیا زمین غم، غرقم از غم، آسمان غم

به چشم گریان، به تن بریانم از غم روان است از دو چشمم اشک چون یم^{۳۵}
ز آسیب فلک، بیچاره محیا ز شادی دور، با غم گشته همدم^{۳۶}

به بسم الله گویم فتح کارم به رحمان الرحیم امیدوارم
به یاسین و تبارک یار محیا نگار سیم قد و گل عذارم

پسین‌گاهی برفتم سیل باغی بدیدم بلبل‌ی در چنگ زاغی
عجب سری ندیده دید محیا به شیب دود می‌سوزد چراغی

افسانه‌های محیا در میان مردم خلیج فارس

همان طوری که در کناره‌های غربی خلیج فارس، «فایز» سمبل شروه و شعر و ترانه است، در سواحل شرقی خلیج فارس و کرانه‌های دریای عمان نیز «محیا» نمونه و مظهر شلوا (شروا: شروه) و شعر و شاعری است. این علاقه زیاد مردم به «محیا» موجب شده است که داستان‌ها و افسانه‌های فراوانی از افواه عموم درباره این شاعر محلی و ترانه‌سرای مردمی شنیده شود.

۱- می‌گویند محیا با جمعی از بمبئی هندوستان با کشتی به سوی سواحل جنوبی ایران می‌آمد. در اثنای سفر بر سر موضوعی با ناخدای کشتی به بحث و مشاجره پرداخت و حاضران، حق را به

محیا دادند. ناخدا از این شکست لفظی ناراحت و آزرده خاطر شد و چون نمی‌توانست از راه منطق مقابله کند به «جاشو» گفت، تنها گونی شکری که محیا دارد به دریا بیندازد. محیا هم تخته‌ای گیر آورد و بر روی آن نشست و مرکبی برای خود و شکرش فراهم آورد و به سرعت، امواج خروشان را پشت سر گذاشت و دریا را درنوردید. ناگهان کشتی از حرکت باز ماند و ناخدا انگشت به دهان حیران ماند و محیا را صدا کرد، اما محیا اعتنایی نکرد و راه خود را ادامه داد. محیا به سلامت به ساحل نجات رسید و این دو بیتی را سرود:

به تابستان بهار لاله آمد
به سن بیست، غم صد ساله آمد
برای خاطر مولای محیا
شکر بی کشتی از بنگاله آمد

۲- می‌گویند روزی محیا به پسرش گفت: ای فرزندم! دلم می‌خواهد شعری بسرایي تا از کم و کیف طبع آگهی یابم. پسر گفت: در برابر شما من چه بگویم؟ بالاخره روزی این دو بیتی را که خود سروده بود، بر پدر عرضه داشت:

چه سازم که سخن بر جا نمانده
در نشکفته بر دریا نمانده
سخن‌گویان سخن گفتند و رفتند
سخن ماند و سخن‌گویان نمانده

پدر، علی‌رغم زیبایی این شعر چه از نظر لفظ و چه از لحاظ معنی، اندکی ناراحت شد و گفت این همه شعر گفتیم، ولی به دریا نرسیدیم. بهتر بود، ابتدا از مسائلی جزئی شروع می‌کردی. فردای آن روز که پسر به دنبال گله در بیابان اطراف پدل (یا به قولی در صحرای فداغ) مشغول چراندن گوسفندان خود بود، باران شدید و سیل‌آسایی باریدن گرفت و پسر محیا؛ یعنی محمد در زیر رگبار شدید از بین رفت.

عوام را عقیده بر آن است که ناراحتی و آزرده‌گی محیا از پسرش موجب شده چنین جوان مرگ شود! محیا در سوگ فرزندش چنین سرود:

محمد محی‌الدینم دسته گل
تمام سیدان زاغی بپوشید
به صحرای فداغ افتاده غلغل
در این فصل بهار و موسم گل
محمد از بر محیا سوا شد
شب شنبه چه بیدادی به پا شد
محمد رفت و محیا خواهدش رفت
دو کوه بی‌ستون از هم جدا شد



بعد از اینکه محمد به رحمت خدا رفت، محیا دعا کرد و گفت:

الهی دیده محیا شود کور
محمد خود به نزد خاک می‌رفت
محیا خواسته‌اش مستجاب شد و نابینا شد، ولی پس از مدتی دوباره دعا کرد و گفت:
خداوندا چشم ما ده دوباره
که من در آسمان بینم ستاره

باز هم دعای محیا به درگاه خدا مقبول و دو چشمش بینا می‌گردد. در این اثنا می‌خواسته دعا کند و از حضرت سبحانی بخواهد که پسرش را زنده سازد، اما «خواجۀ خضر» ظاهر می‌شود و می‌گوید: اگر چنین دعایی کنی خداوند دعایت را مستجاب می‌کند، اما در نتیجه آن، تو و پسرت هر دو جهنمی می‌شوید. به این دلیل محیا از دعا کردن خودداری می‌کند.

۳- محیا از بزرگان روزگار خود بود و کلبه‌اش کعبۀ آمال شعرا، عرفا و شب زنده‌داران آن روزگاران بوده است. در خانه‌اش به روی همگان باز و همواره در مجلسش مشاعره و مناظره بود و تا پاسی از شب به شروه‌خوانی و شروه‌سرایی مشغول بودند. اتفاقاً همسر محیا که حامله و به زایمانش بیش از چند لحظه‌ای نمانده بود، در اتاقی از درد می‌نالید. محیا دانست که ادامه مجلس در این وضعیت مناسبی ندارد، ولی مستقیماً نتوانست به دوستانش بگوید. پس به ناچار این دوبیتی را فی‌البداهه سرود و گفت:

شب ابر است و مه در زیر آب است
دو زلفون ولم در پیچ و تاب است
که محیا بیش از این شروا نگوید
جوانان پاشوید که وقت خواب است

۴- محیا در مشاعره بی‌مانند بود و از بزرگان شعر و ادب اشعار فراوانی از حفظ داشت. مشاعرۀ وی با شاعران معاصر خود مانند: شیخ حاجی، ببر قلندر، مذاقی، ظهیر خنجی، عبد کمشکی و ... معروف است. می‌گویند بر حسب اتفاق، محیا با شاعر جوانی برخورد می‌کند و برای مشاعره رو به روی همدیگر می‌نشینند. محیا به طرف مقابل می‌گوید شروع کند. وی با گستاخی در پاسخ می‌گوید:

برو مردی، تو که یک خر چرانی
تو از معنای شلواها چه دانی؟
رفیقانت برفتند پاره راهی
برو که از رفیقانت نمایی

محیا از شنیدن این دو بیتی سخت ناراحت و آزرده خاطر می‌گردد و می‌گوید:

منم محیا و باشم سرور گل
غم لولی به منزل کی توان برد
اگر بار دگر شلوا برآری
چکش گیرم و دندانم کنم خرد

شاعر جوان وقتی فهمید که در برابر محیا قرار دارد، پوزش طلبید و از کار خود پشیمان شد.

۵- در فصل بهار محیا با جمعی از دوستان در دشتی سر سبز و خرم مشغول تفریح و گردش بودند. ناگهان محیا متوجه زنی بسیار زیباروی شد که با شوهر زشت‌رویش مشغول گشت و گذار بودند. با دیدن آنها این دو بیتی را سرود و با صدای بلند خواند:

پسین‌گاهی برفتم سبیل باغی
بدیدم بلبلی در چنگ زاغی
عجب سرّی ندیده دید محیا
به شیب دود می‌سوزد چراغی
گویا، زن زیبا، طبع شعر داشت و فی‌الغور این دو بیتی را در پاسخ سرود:
کلاغی که به هم دم‌ساز باشد
به از شاهین به چرخ باز باشد
به هر ویرانه‌ای که دل بگیرد
به از استبل و شیراز باشد

۶- محیا تیر و کمان را برداشت و به قصد شکار با پسرش به سوی دشت و صحرا رفت. اتفاقاً در شکارگاه ماری پسرش را گزید و او را از بین برد. محیای ناراحت و اندوهگین، نعش پسر را بر دوش گذاشت و راهی ولایت شد. چون محیا در تیراندازی و شکار کردن بی‌نظیر و ماهر بود، مردم که او را از دور می‌دیدند با هم می‌گفتند که به این زودی حیوانی شکار کرده و دارد به آبادی می‌آید، اما محیا با دلی مالا مال از غم این «شروا» می‌خواند:

در این گرمای گرم و کوله در پشت
عرق آمد تمام جان من شست
همه گویند محیا پازنی کشت
نه من پازن کشم پازن مرا کشت

۷- گویند در زمان حیات محیا، خشت مالی مدعی بود که اشعار فراوانی از شعرای مختلف و از جمله دویبیتی‌های محیا را از بر می‌داند. محیا اشعار خود را از زبان این و آن که می‌شنید متوجه می‌شد که نامرتب می‌خوانند و جای واژه‌ها را عوض و بدل می‌کنند. پس از پرس و جو دانست که عموماً از خشت مال شنیده‌اند و او چنین دخل و تصرفاتی را به وجود آورده است.

روزی از روزها، محیا بر اسب نشست و راه منزل خشت مال را در پیش گرفت. او را دید که در حوالی خانه‌اش مشغول خشت مالی است. پس از سلام، تعدادی از خشت‌های خشت مال



را با اسب خویش لگد مال کرد. محیا در پاسخ به اعتراض خشت مال گفت: همان طوری که دوست نداری کسی نتیجه کار و دسترنجت را بر باد دهد، نباید شعرهای مرا که برای سرودنش خون دل خورده‌ام، آن گونه خرابی کنی و بی‌ارزش جلوه دهی!

۸- روزی محیا به دکان پارچه فروشی رفت و پارچه‌های رنگ و وارنگی دید. می‌خواست چند متری از آن پارچه‌ها را برای زنش بخرد، ولی پولی در جیب نداشت. به خانه که آمد به زنش گفت:

کتانی بر سر بازار دیدم نداشتم زر، اگر نه می‌خریدم
زن محیای شاعر که کمال همنشینی در او اثر کرده بود طبعش گل می‌کند و این بیت را در پاسخ شوهرش می‌سراید:

چرا غم می‌خوری، مولای محیا؟! از آن گیرم، خریدی، من دریدم
۹- محیا از اولیاء الله بوده و بیشتر اشعارش عارفانه است. می‌گویند با خواجه خضر (ع) ملاقات داشته و حتی یک بار با آن حضرت به سفر مکه رفته است و با هم حج گزارده‌اند.

ولم «کرکرزان» آمد به صد ینگ چو کبک کوهساران سنگ بر سنگ
شکسته شیشه آرام محیا دل و صبر و قرارم برده از چنگ

۱۰- گویند «حسن» نام شاعری، آوازه محیا می‌شنود و به دیدارش می‌رود. محیا در سفر بوده و دختر نکته‌دان محیا در را به روی میهمان می‌گشاید. حسن به دختر محیا می‌گوید به پدرت بگو جواب این معما را برایم بفرستد:

حسن شاعر که رنگ تازه دارد بسی در شهرها آوازه دارد
سلام من به محیا وارسانید: کدام گنبد که نه دروازه دارد؟
دختر محیا تأملی می‌کند و جوابش را در می‌یابد. پس، به حسن شاعر می‌گوید: لزومی ندارد که منتظر بازگشت پدرم از مسافرت باشی، هم اکنون خودم پاسخ را می‌گویم:

دو تا چشم و دو بینی و دو تا گوش یکی آن است که شربت می‌کنی نوش
دو تا آن است که فرضش گفتنی نیست حسن شاعر، برو بنشین فراموش!

۱۱- محیا از عارفان بنام روزگار خود و جزو اولیاء الله و اهل کشف و کرامات بوده است، می‌گویند که زن «پری» داشته و به خانه «پریان» رفت و آمد می‌کرده و بین آنها انس و الفت و مصاحبت و همنشینی برقرار بوده است!

منصفی (رامی)

ابراهیم منصفی فرزند محمد متخلص به «رامی» در آذرماه ۱۳۲۴ در بندرعباس پا به عرصه وجود گذاشت و در اول تیر ماه ۱۳۷۶ در بندرعباس به رحمت ایزدی پیوست. از نوجوانی به شعر، موسیقی و نقاشی علاقه‌مند بود. فعالیت خود را از ۱۵-۱۴ سالگی آغاز کرد. در سال ۱۳۴۲، هنگامی که در دبیرستان ابن‌سینای بندرعباس مشغول تحصیل بود، اولین اثر قلمی‌اش به نام «مروارید ساحل» شامل سروده‌هایی به سبک نیمایی و کلاسیک به همت آقای سیدرضا نیک‌آیین کرمانشاهی، مدیر چاپخانه گامبرون بندرعباس به چاپ رسید و منتشر شد. اشعار و قصه‌های «رامی» در مجله «خوشه» و دیگر نشریات چاپ شده است. به فارسی و گویش‌های محلی بندری، بستکی و گوده‌ای شعر می‌گفت. در بستک و روستاهای: دهتل، هرنگ، عالی‌احمدان، گتاب، فاریاب، تدرویه و ایلود به تدریس اشتغال داشته است.

چَشِیایِ نازِ مَسُّش وَ یِه غَمزَه خوارُم اُشکُو
وَ خدا که هِسکِه نادَنگ چه وَ روزگارُم اُشکُو
گِپِیایِ دِل نَشِیُش و خَشِی چُن بَرُونگ دِل
وَ لَطافَت کَلوُمُش همه آیه بارُم اُشکُو
مُو اُمیدُم از خدا دِل که مُگه یِ خداهش بَوِئِم
چُن مرغ شو که تنهان مُگه غصه خوارُم اُشکُو
ا، نَه دَس سَرنوشتن که مُو اندِه بینوا بَم
تِه دِل مُو خار محنت، گِل دَس یارُم اُشکُو
چُن خُش کَسی نَنیدن، چُن صِیرتِ جَمیُش



که گناه بت پرستی و مه طرح کارم اُشکو
 عسلِ کپِ شیرنگش چُنِ سینه‌ی مَمائنگ
 شه‌تِه کپِ ندمِ خدایا! گَنه‌ای تبارم اُشکو
 آگه زندگیم نَسابیت چه بُگم کَرِ خدا دن
 زَرِ خاکِ پاکِ بستک، وَ خَشی مَزارم اُشکو

Časeyāy-e nāz-e massoš va ya q'amza xārom oško
 Va xodā ke heske nādeng če va rouzegārom oško
 Gaheyāy-e del nešinoš va xaši čon-e barong den
 Va letāfat-e kaloumoš hama āya bārom oško
 Mo omidom az xodā den ke mogay xodāš bevanem
 Čon-e morq'-e šov ke tanhān moga q'ossa xārom oško
 Ea na dass-e sarnevešten ke mo ende binavā bem
 Te del-e mo xār-e mehnat gol-e dass-e yārom oško
 Čon-e xoš kasi naniden čon-e sirat-e jamiloš
 Ke gonāh-e bot parassi va me tarh-e kārom oško
 Asal-e kap-e šerengoš čon-e sinay-e mamāmong
 Ša te kap nadem xodāya genaei tabārom oško
 Aga zendegim našābit če bogom kar-e xodā den
 Zer-e xāk-e pāk-e bastak va xaši mazārom oško

چشمان ناز مستش با یک غمزه و کرشمه، خوار و گرفتارم کرد.

به خدا قسم، کسی نمی داند چه به روزگارم آورد!

سخنان دل نشینش در دل پذیری، مانند باران بود.

لطافت کلامش به ندای غیبی می مانست.

همه وقتِ خدا، آرزوی دیدن او را داشتم.

من هم مثل شباویز در تنهایی، غصه دار و خوارم.

این، دست سرنوشت نیست که این چنین مرا به بینوایی کشانده است،

بلکه گل دست یارم، خار محنت برای دلم به ارمغان آورده است.

معشوقی چون او با آن صورت زیبا وجود نداشت و

آن صنم زیباروی پری پیکر، چه ماهرانه مرا بت پرست ساخت!

دهان عسل گونش، هم چون پستان مادرم، حیات بخشم بود،



که با گذاشتن آن بر دهانم، نه تنها خود دیوانه شدم بلکه تبارم را نیز به دیوانگی کشاند.
اگر ادامه زندگی برایم مقدور نباشد، چه بگویم؟ خواست خداست و
اوست که مرا در زیر خاک پاک بستک دفن کرد.

پی‌نوشت‌ها

۱. بون Boun: بام
۲. دل بگیرد: خوش بگذرد، دل آدمی مملو از خوشی و شادی شود، شادی و خوشی دل را فرا بگیرد. (دل گرفتن: شاد بودن، خوش و سر حال بودن)
۳. خرک Xarak: خرما و رطب نا رسیده، میوه درخت نخل به ترتیب زمان رشد و نمو عبارتند از: ۱- خرک (خارک)، ۲- رطب، ۳- خرما.
۴. پنگ Pang: خوشه درخت نخل
۵. لنگار Lengār: هر پنگ و خوشه درخت نخل، دارای شاخه‌های متعددی است که میوه نخل (خرک، رطب و خرما) به آن آویزان است و به هر کدام از آن شاخه‌ها، لنگار می‌گویند.
۶. این دو بیت شعر از کتاب بوستان سعدی است.
۷. پتی Pati: برهنه، لخت، عریان
۸. هُندم Hondem: آمدم
۹. ته خانه Ta Xāna: به خانه‌ات
۱۰. کُند Kond: کنده، چوب بزرگی که پای مجرمان و گناهکاران و گریزپایان را در آن نهند، پای‌بند چوبین. بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب
بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
«معزی»
۱۱. شب لیل: شب شب، شب بسیار تیره، شب دیجور، شب کاملاً تاریک. ترکیب «شب لیل» از لحاظ آرایه‌های ادبی (صنایع ادبی)، «حشو» است. مانند: سنگ حجر الاسود، دانشگاه جامعه الازهر، رمَد چشم، صداع سر.
قبا گر حریر است و گر پرنیان
به ناچار حشوش بود در میان
«بوستان سعدی»
۱۲. سَزان Šazān: از آن.
۱۳. چَشْم Čaşom: چشم
۱۴. جنگ زرگری: جنگ ساختگی، رمزی و مصنوعی. نزاع و جدال صوری و دروغین که دو تن برای فریفتن دیگری، با هم کنند جنگ زرگری گویند. جنگ زرگری، میانجی نخواهد.
نمی‌خواهد میانجی جنگ‌های زرگری، ورنه
نزاع از کفر و دین و سبحة و زَنار بردارم
«صائب تبریزی»
«امثال و حکم دهخدا»
۱۵. شتر دزدیدن و کوکو نباشد: مقصود از «کوکو» خمیده خمیده و دولادولا راه رفتن است.
شتر سواری و دولادولا.



با زهد و ورع، شائبه کاری چه کنی؟
یا اهل ریا باش و یا مرد خدا

با دامن تر، شرع مداری چه کنی؟
دولادولا شترسواری چه کنی؟
«آصف»

«امثال و حکم دهخدا»

۱۶. واپرس Vāpers: بازپرس.

۱۷. زن هم‌جا دار: هَوو Havou، وسنی Vasni، وشنی، بنانج، زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشد.
دوستانم همه مانده وسنی شده‌اند
همه زانست که با من نه درم ماند و نه زر
«عسجدی»

۱۸. خَش Xaš: خوش

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خَش است

«فردوسی»

«خَش» واژه‌ای است پهلوی که هنوز در گویش محلی: بستکی، لنگه‌ای، بندرعباسی، لارستانی و دیگر سواحل خلیج فارس با همین تلفظ استعمال می‌شود در فارسی امروزی «خوش» گویند که به معنی خوب، نیک، نیکو، شاد، شادمان، و خرم است.

۱۹. تموز (معر.سر.بابلی): گرمای سخت، نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان، تابستان، فصل گرما.

۲۰. زَنار: رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند، کمربندی که زرتشتیان به کمر بندند، کستی، کشتی.

به نظر شاعر، کسی که زَنار و نشانه عشق بر خود می‌بندد باید منتظر رنج و زحمت و مرارت هم باشد.

۲۱. حرز: دعایی که برای دفع چشم زخم می‌نویسند و همراه خود برمی‌دارند.

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست

«حافظ»

۲۲. فردوس (معرَب پردیس): باغ، بوستان، بهشت.

۲۳. دژگان Dežgān: یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان بندرلنگه که در زمان حیات شاعر، جزء حکومت بستک و جهانگیریه بوده است.

۲۴. کل Kal (کال Kāl): یکی از دهستان‌های بخش اشکنان شهرستان لامرد که در زمان حیات شاعر، جزء حکومت بستک و جهانگیریه بوده است.

۲۵. شلوا Šalvā: شروا، شروه، شربه، شروند، ترانه‌های ساده و دل‌نشین محلی در قالب دوبیتی که با حالتی پرسوز و گداز و آهنگی مخصوص می‌خوانند.

۲۶. پازن Pāzan: بز کوهی، بز نر.

۲۷. پیر: پیرارسال

۲۸. پار: پارسال

۲۹. شَبَنبو Šabanbou: شَبَمبو Šabambou، گل شب‌بو.

۳۰. نوم Noum: نام.

۳۱. پسین گاهی: عصر گاهان.

۳۲. سینه: مجاور، کنار

۳۳. تُل Tol: تپه، تنب.



۳۴. در فرهنگ مردم سواحل خلیج فارس و نیز به عقیده شاعر عارف مسلک جنوب؛ محیا؛ گل از وجود مبارک حضرت محمد (ص) نشئت گرفته و بهشتی است.

اصل و نهال گل، عرق لطف مصطفاست
زان صدر، بدر گردد آن جا هلال گل
(مولوی)

۳۵. یم Yam: دریا.

۳۶. شاعر ترانه سرای خلیج فارس نیز مانند دیگر بزرگان شعر و ادب پارسی، با غم و اندوهی عارفانه، مأنوس است.

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو، یار خود ندارم جز غم
یک همدم دم ساز ندارم نفسی
یک مونس هم نفس ندارم جز غم
(حافظ)

منابع

- بخشایش، محمد نور، دیوان محیا، چاپ اول، انتشارات جهان معاصر، تهران، ۱۳۷۴.
- بنی عباسیان، محمد اعظم، تاریخ جهانگیری و بستک، به کوشش: عباس انجم روز، چاپخانه کاویان، تهران، ۱۳۳۹.
- حبیبی، احمد، درّ دری در کناره های خلیج فارس، انتشارات همسایه، قم، ۱۳۷۵.
- حبیبی، احمد، دویستی های مجرم بستکی، انتشارات همسایه، قم، ۱۳۷۶.
- حبیبی، احمد، دیوان غیرت بستکی، انتشارات همسایه، قم، ۱۳۷۶.
- حبیبی، احمد، محیا درّ دریای پارس، نشر همسایه، تهران، ۱۳۸۲.
- حبیبی، احمد، محیا شاعری از جنوب، چاپ سوم، انتشارات نوید، شیراز، ۱۳۸۶.
- حبیبی، احمد، مقدمه ی کتاب فرهنگ عامه در منطقه بستک، محمد بالود، نشر همسایه، تهران، ۱۳۸۴.
- همایونی، صادق، دویستی های باقر لارستانی، انتشارات نوید، شیراز، ۱۳۶۹.